

شهید ناصر خدري



سازمان جامع سروادان و دوزخ شمس استان بوشهر

نام پدر	حسن
تاریخ تولد	۱۳۴۳/۰۱/۰۷
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۳/۱۲/۱۲
محل شهادت	طلائیة
مسئولیت	تک تیر انداز
نوع عضویت	پاسدار وظیفه
شغل	پاسدار وظیفه
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	مفقود الاثر

وصیت نامه

گرمرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت

سلام به رهبر کبیر انقلاب و درود بر شهیدان همیشه جاوید. اکنون که در جبهه هستیم و اگر سعادت داشته باشیم و خدا لطف کند و نصیبم گرداند نعمت شهادت را، چند کلامی به عنوان وصیت نامه می نگارم.

روی اول سخنم با خانواده ام می باشد: خانواده عزیزم! این وصیت را موقعی می خوانید که من دیگر در بین شما نیستم. فقدان من برای شما خیلی سخت است و تحمل این مصیبت برای شما خیلی گران تمام می شود، اما بگذار حرفی را به شما بزنم و آن اینکه، شما امانت دارید و مرا به امانت نزد خود نگه داشتید تا به موقع خود به صاحب اصلی اش، یعنی خدا بر گردانید. و چه خوب است که در مدت امانت داریتان، امانت خدا را خوب محافظت کنید، خوب محافظت کردن امانت خدا به خوب تربیت کردن آن است و شما از عهده این کار بر آمدید و چه خوب هم بر آمدید.

خانواده عزیزم! وصیتیم به شما این است □ و اگر مرا دوست دارید به وصیتیم عمل کنید □ مبادا در فقدانم بگریید و شیون و ناله کنید و دل دشمنان شما و مملکت شاد شود زیرا دشمن گریه شما را نشانه عجز و ناتوانی شما می داند؛ و اگر خواستید گریه کنید، بر امام حسین (ع) و اهل بیت او گریه کنید. اینک خصم مزدور بر مملکت و قرآن یورش آورده و بر صغیر و کبیر این مملکت رحم نمی کند و به نوامیس این ملت تجاوز کرده، مردم بی گناه را قتل عام کرده و می کنند، از طرفی ندای قرآن به این نداست که:

«وَقَاتِلُواهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَ يَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ فَأَنْتَهُمْ وَ فَلَا عُدْوَانَ إِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ»

و از طرف دیگر ندای «هل من ناصر» امام و رهبر کبیر انقلاب، به این نداست که ما را به یاری خواسته.

این جاست که دیگر سکوت معنی ندارد و سکوت به معنی خیانت به امام و مسلمین است. باید رفت، باید جنگید، باید کشت تا کشته شد. با این طرز تفکر باید به میدان نبرد رفت و از حیثیت اسلام دفاع کرد.

خواهرانم □ هم خواهران دینی و هم خواهران تنی □! شما بعد از کشته شدن من مسئولیتی بس خطیر بر عهده دارید. رساندن پیام انقلاب، مهم تر از ریخته شدن خون من است، که ریختن خون من به خاطر رساندن پیام مظلومیت مان به دنیا است، و این رسالت بر دوش شماست.

اما وظیفه ای که بر دوش همه برادران و خواهران حزب الهی ام می باشد، این است که قلبمان را نیاز دارید. معذب کردن قلب ما و بی اعتنائی به خون ریخته شده ما، به تنها گذاشتن امام امت و امید مستضعفان جهان است؛ بنابراین مبادا قدر این نعمت بزرگی را که خدا به ما ارزانی کرده ندانید. وظیفه شما اطاعت از فرامین امام و تنها نگذاشتن وی در سخت ترین شرایط انقلاب است.

وظیفه شما در وهله دوم، ادامه دادن راه ما و پاسداری از خون ماست.

اما حرفی که همه، بخصوص خانواده ام در باره من می زنند، این است که مرا ناکام خطاب می کنند؛ نه! من عاشق بودم و بالا خره به معشوق رسیدم، بلکه مدت های مدیدی بود که دنبال معشوق بودم تا از او کام بگیرم و بالا خره نیز چنین شد. بنابراین، من کامیاب شدم که از این دنیا رفتم. آری این چنین است جریان عروسی رهروان حسین ابن علی (ع)؛ و خداوند سبحان این چنین دوستان و عاشقانش را به وصال معشوق می رساند. و چه خوش

سعادت است، شهادت، اگر نصیب کسی شود. و شما خانواده عزیزم هرگز نباید افسوس بخورید که مرا از دست داده اید. بلکه از آنجایی که انسان ها آفریده شده اند برای امتحان، و یکی از نشانه های امتحان ما خدمت به مسلمین است و چون نتوانستم از عهده این مهم بر آیم، باید افسوس بخورم، آری من نتوانستم خدمتی بر ملت کم، هر چه از دستم بر آمد برای خدمت به اسلام و مسلمین کردم، امید وارم که مورد قبول اول خدا و بعد هم امت اسلام واقع گردد. و در آخر از تمام کسانی که به نحوی از من دل گیر شده اند، تمنای بخشش دارم و از پدر و مادر و خانواده عزیزم می خواهم که اگر در زمان حیاتم حق پدر و مادری را به جا نیاوردم، مرا ببخشید. دیگر عرضی ندارم و برای آخرین بار از خانواده و تمام دوستان و آشنایانم، خداحافظی می کنم

۲۹/۴/۱۳۶۱

۲۸ رمضان المبارک

خاطرات

راوی: پدیر شهید

ما ابتدا در تنگ زندگی می‌کردیم، ولی بعدها به محله‌ی دهدشتی □ یکی از محله‌های قدیمی بوشهر، نقل مکان کردیم. زمانی که فرزندم ناصر به دنیا آمد، ما در آن جا بودیم. ناصر دوره‌ی دبستان را در مدرسه‌ی سعادت گذراند. از نظر درسی، همیشه جز □ دانش‌آموزان زرنگ بود. از همان کودکی روخوانی قرآن را یاد گرفت و بعدها قرآن را ختم کرد. از ۷ سالگی نمازش را سر وقت می‌خواند و به خواندن نماز جماعت علاقه داشت. دوست داشت نمازش را در مسجد بخواند، روزه می‌گرفت و به همسایگان احترام می‌گذاشت.

ایشان در دوران شکل‌گیری انقلاب اسلامی، شرکت فعال داشت. شبی که جوانان شهر مجسمه‌ی شاه را انداختند، ایشان نیز در این حرکت انقلابی شرکت داشت. با شروع جنگ، داوطلبانه به مدت دو سال در جبهه حضور یافت و بعد از آن به خدمت مقدس سربازی اعزام شد. خدمت سربازی او در سپاه شیراز بود و ایشان از طرف سپاه به جبهه اعزام شد. ناصر جز □ گروه شناسایی بود و تنها ۱۵ روز به تمام شدن خدمتش مانده بود، که به درجه رفیع شهادت نائل شد. خبر شهادت فرزندم را از طرف سپاه شیراز به ما اطلاع دادند.

نحوه‌ی شهادتش به این صورت بود؛ که ۸ نفر از رزمندگان برای شناسایی به منطقه مورد نظر می‌روند و ۴ نفر از میان آن رزمندگان که ناصر هم جز □ آنها بوده، به شهادت می‌رسند. اما تنها پیکر یکی از آن رزمندگان پیدا می‌شود. هنوز بعد از گذشت ۲۵ سال پیکر پاک پسر ما را نیافته‌اند، ولی هنوز هم در خواب‌هایم آمدن او را می‌بینم.

به ورزش علاقه داشت؛ بخصوص ورزش فوتبال را خیلی دوست داشت. هر کسی کاری از او می‌خواست با کمال میل برایش انجام می‌داد.

من از رفتن او به جبهه راضی بودم، چون در راه خدا خدمت می‌کرد. همیشه وقتی می‌خواست به جبهه برود، از ما حلالیت می‌طلبید؛ او حتی در نامه‌هایش هم این موضوع را فراموش نمی‌کرد و همیشه به ما می‌گفت: «اگر من شهید شدم غصه نخورید و ناراحت نباشید که ما به راه سیدالشهدا (ع) رفته‌ایم».

راوی: خواهر شهید

من ۱۱ سال از برادرم ناصر بزرگ‌تر هستم. ایشان همواره در فعالیت‌های دوران انقلاب شرکت داشت و هیچ‌وقت درباره‌ی فعالیت‌هایش با ما صحبت نمی‌کرد و ما بیشتر از زبان مردم در مورد فعالیت‌های او چیزهایی می‌شنیدیم. یکی از دوستان ایشان رضا آقایانی بود؛ همچنین با آقای عظیم فرزانه هم فعالیت می‌کرد و با آقای اختری در جبهه هم‌رزم بود.

اولین باری که به جبهه رفت، ۲ ماه در آنجا بود. هر وقت که می‌خواست به جبهه برود برای خداحافظی به خانه‌ی ما می‌آمد. ایشان اهل معاشرت بودند و هنگامی که از منطقه به خانه برمی‌گشت، معمولاً به خانه‌ی ما و دیگر فامیل سر می‌زد.

ناصر، زیاد به جبهه می‌رفت و هر وقت به او می‌گفتم که دیگر نمی‌خواهد به جبهه بروی، در پاسخ، به ما می‌گفت:

«مگر خون من از خون علی اکبر امام حسین (ع) رنگین تر است». ایشان ، همیشه سعی می کرد به فقیران و مستمندان کمک کند و این کار را برای رضای خدا انجام می داد.

۱۵ روز قبل از اینکه خدمتش تمام شود، فرمانده به او گفته بود که شما دیگر نمی خواهید به شناسایی بروید ولی او قبول نکرده بود و در منطقه ی «سومار» هنگام شناسایی، عملیات آنها لو رفت و ایشان مفقودالاثر شد.

چندین بار خواب برادرم را دیده ام. یک بار در خواب از او سؤال کردم: «ناصر جان! تو کجا بودی؟» او گفت: «من در کردستان اسیر بودم و الان آزاد شده ام». هنوز احساس می کنم که ایشان زنده هست و امیدوارم که روزی دوباره پیش ما برگردد.

از همان زمان مفقود شدنش – یعنی بهمن ماه ۶۳ – من همیشه به یاد او به بهشت صادق و به قطعه ی شهدای گمنام می روم و برایش فاتحه می خوانم. بعضی وقت ها با خودم می گویم، شاید یکی از این شهدا ناصر باشد. اما با همه دلتنگی ها، همیشه خدا را شکر می کنم که ناصر راه خوبی را انتخاب کرد و در راه دین و اسلام و آن چیزی که خودش دوست داشت، به شهادت رسید.

بعد از شهادتش، مادرم از شدت علاقه ای که به ایشان داشت، بسیار ناراحت بود و به همین دلیل پنج سال بعد از شهادت ناصر، مادرم به رحمت خدا رفت. اخلاق و رفتار ناصر با بقیه ی فرزندان خانواده فرق می کرد؛ آنها هم خوب هستند، ولی ناصر انسانی متمایز بود. نمازهای یومیه را مرتب در مسجد جامع عطار می خواند و نماز شب او ترک نمی شد. در مسجد جامع عطار بسیار فعالیت می کرد؛ حتی در آنجا کتابخانه هم ایجاد کرده بود. بار آخر که می خواست به جبهه برود، به من گفت: «شاید رفتم و برگشتم، مرا حلال کن». بعد از آن تا ۵ ماه از او خبری نداشتیم، تا این که از شیراز خبر شهادت ایشان را برای ما آوردند.

راوی: محمد رحیم بارونی، همرمزم شهید،

من و ناصر از همان دوران نوجوانی با هم آشنا بودیم و بعدها در جمعیت فدائیان اسلام با هم بیشتر آشنا شدیم.

ما از طرف جمعیت به آبادان اعزام شدیم – آن زمان هنوز سپاه تشکیل نشده بود – و بعد از آبادان به حصار آباد اهواز رفتیم. در هتل آبادان، آقای به نام صادق ما را سازماندهی کرد. تعداد ما ۲۲ نفر بود و سپس دو دسته ی دیگر هم به ما اضافه شد. به ما اعلام کردند که آماده ی رفتن به خط باشید. هنوز حدود جبهه ی ایران معلوم نبود و ما از طرف شهر آبادان ، بدون آگاهی به طرف اروند حرکت کردیم. اواخر شهر که رسیدیم از طرف نیروهای عراقی روی ما رگبار گرفته شد. فوری خود را جمع و جور کردیم و در پشت خانه ها پنهان شدیم، ولی نتوانستیم مقاومت کنیم، چون ما با آن منطقه آشنایی نداشتیم و از آنجا دوباره به هتل برگشتیم و از آن ها خواستیم که ما را راهنمایی کنند. آنها یک نفر را به عنوان راهنما با ما فرستادند، او ما را به طرف پالایشگاه هدایت کرد.

این اولین باری بود که ما با ناصر عازم جبهه می شدیم و به عنوان فرمانده دسته بودیم. ناصر با خواندن شعرهای محلی که در مورد رئیس علی دلواری بود، بچه ها را خوشحال می کرد و به آنها روحیه می داد. ما در آنجا حالت پدافند داشتیم و بیشتر، بچه های آبادان که با منطقه آشنا بودند، مسئول آفند بودند.

بار دوم برای جنگهای نامنظم ، در شیراز سازماندهی شدیم و از آنجا به اهواز رفتیم و از اهواز ما را به خط اعزام کردند، بعد از آن به طرف کرخه رفتیم ما در آنجا با نیروهای دشمن درگیری پدافندی داشتیم.

در آن منطقه ما سنگری داشتیم که برای برگزاری مراسم نماز و دعا به آنجا می‌رفتیم. هر وقت بیکار می‌شدیم بیرون از سنگر، ناصر ما را دور خود جمع می‌کرد و برای ما سخنرانی می‌کرد و به بچه‌ها روحیه می‌داد و آنها را شاد می‌کرد. بعد از این مرحله، دیگر ما با هم نبودیم. در سال ۶۲ بود که من به عنوان فرمانده گروهان انتخاب شدم و آقای حسن خدري □ برادر ناصر که مسئولیت قبضه ی □۱۰۶ داشت نیز پیش ما بود. در آنجا با حسن آشنا شدم و اکثر اوقات به سنگر ایشان می‌رفتم، همان جا بود که خبر مفقود شدن ناصر را از وی شنیدم.



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر